



## کشور شما چه بود: سرگذشت یک پناهنده

نویسنده: بتانی براون هولتز  
به نقل از یک پناهنده ی ناشناس

کشور شما چه بود: سرگذشت یک پناهنده

کاپی راییت © 2017 ، بتانی براون هولتز

تمام حقوق محفوظ است. هیچ بخش از این کتاب نمی تواند بدون اجازه ی کتبی قبلی از نویسنده ، باز تولید، ثبت یا به اشکال دیگر از جمله روش های مکانیکی یا الکترونیک استفاده شود، به استثنای نقل قول کوتاه در بررسی های انتقادی و برخی دیگر از استفاده های غیر تجارتي که توسط قانون کپی راییت مجاز اند. برای کسب اجازه لطفاً به این آدرس تماس بگیرید: [info@arefugeestory.com](mailto:info@arefugeestory.com)

این اثر غیر داستانی خلاق است. وقایع نظر به بهترین حالت حافظه ی مصاحبه شونده به تصویر کشیده شده اند. با آنکه تمام قصه های این کتاب حقیقت دارند، بعضی نام ها و جزئیات دیگری که قابل شناسایی اند در نسخه ی دری تغییر داده شده اند. نویسنده و مصاحبه شونده هیچگونه مسوولیت به هیچ گروه به علت از دست دادن ، خسارت و اختلال - و یا ناراحتی جسمی، روانی و عاطفی ناشی از انتشار و خواندن این داستان، به عهده نمی گیرند. نویسنده و مصاحبه شونده نیابست مسوول خسارات وارده، بشمول خسارات خاص، تصادفی، مکرر و خسارات نه تنها محدود به اینها، محسوب شوند.

چاپ اول

شیکاگو، ایلینوی

[arefugeestory.com](http://arefugeestory.com)

## سپاسگزاری

این قصه کارهای عده‌ی زیادی را منعکس می‌سازد. پیش از همه، از امید (نام مستعار) - شخصیت این سرگذشت - تشکر می‌نمایم که انعطاف‌پذیری و شجاعت او تنها دلیل پدید آمدن این اثر بوده است. و نیز بدون حضور مصمم خانم در مانگر "اشلی فرگنولی" و منابع ارائه شده توسط اتحاد مرکزی بین‌المللی (Heartland Alliance International FACES)<sup>1</sup>، این امر نمی‌توانست ممکن گردد. اشلی بالاتر و فراتر از آنچه ممکن بود به بیمار در بازگو کردن سرگذشتش کمک نمود تا وی تجربه‌اش را با جهان در میان گذاشته و مطمئن گردد که این پروسه از نگاه روانشناختی امن است. ترجمان-روشنک سلیمی-و مترجم کتاب - سید طبیبی- همچنین چندین نفر دیگر نیز بخاطر پشتیبانی از ما برای انمام کتاب، سزاوار ستایش اند. در نهایت، می‌خواهم از مربی ام، مایلز هاروی، که هنر ظریف کشف داستان مردم را از طریق تاریخ شفاهی به من آموخت، سپاسگزاری نمایم. بازآفرینی این سرگذشت حاصل کار فشرده و شدید بود که بیش از یک و نیم سال را در بر گرفت؛ از جمله هشت مصاحبه طولانی، 50 صفحه متن تک‌فاصله، ساعت‌ها رونویسی و شکل دادن داستان و بالاتر از همه صبر و حوصله، شگفتی و مراقبت.

---

خدمات بین‌المللی بهبود خانواده، بزرگسالان و کودکان<sup>1</sup> International Family, Adult, and Child Enhancement Services

سه نفر از ما نشسته، با ذهنی خسته، در دفتر یک درمانگر در شیکاگو: من، امید، و اشلی- یک متخصص سلامت روان، که همواره مراقب است که این گفتگو را کجا می‌کشانم. ما دور یک دستگاه ثبت دیجیتال و یک تلفون نشسته ایم. ترجمانی از آن سوی خط به حرف های امید، 31 ساله، گوش می‌دهد که فرارش را در سال 2008 از افغانستان شرح می‌دهد.

## خواستگار

وقتی که از گذشته و از خانواده ام و تمام حوادثی که بر من اتفاق افتاده، صحبت می‌کنم، می‌دانید، آنچه بر من رخ داده مهم نیست- شاید این سرنوشت من بود. اما آنچه بر خانواده ام گذشت واقعاً ناراحت می‌سازد و آرزو می‌کنم که هرگز اتفاق نمی‌افتاد، یا شاید می‌توانستم کاری بکنم که آن را تغییر بدهد، این موضوع مرا خیلی آزار می‌دهد، گاهی حتی نمی‌توانم از اشک هایم جلوگیری نمایم. شاید تقصیر من نبود، اما فکر می‌کنم چیزی از آن گناه من بود.

فرهنگ منطقه ای که من در آن بزرگ شدم از فرهنگ تمام افغانستان متفاوت است، زیرا که آن یک قریه بود<sup>2</sup> و مردم اش چندان باسواد نبودند. حتا وقتی که یک پسر و دختر در آن قریه می‌خواستند ازدواج کنند، باز هم پدر و مادر این تصمیم را می‌گرفتند، زمانی هم که این دو نامزد می‌شدند، باز هم اجازه نداشتند همدیگر را ببینند.

مردم آن منطقه خیلی مذهبی اند، اگر یک ریش سفید یا ملا چیزی بگوید، همه قبول می‌کنند. ما آنها را "ریش سفیدان" می‌نامیم. آنها به نحوی بر مردم کنترل دارند و فرهنگ در دست آنهاست. این ملاها حتا اجازه ی کارکردن به زنها نمی‌دهند، اجازه ی مکتب رفتن به آنها نمی‌دهند و زنان نمی‌توانند بدون حجاب از خانه بیرون شوند. مردم خیلی ساده اند- از دنیا چیزی ندیده اند؛ تلویزیون ندارند. هیچ چیز نمی‌دانند، به همین علت به حرف های ملاها باور می‌کنند.

گاهی اوقات فکر می‌کنم "چرا من فرق دارم؟" شاید مردم همسن و سال جامعه ی ما مثل من باشند، یا خودم چنین هستم. اما همیشه از خودم سوال می‌کنم که چرا من فرق دارم با آنکه تا صنف چهارم درس خوانده ام و جا های زیادی هم ندیده ام. از دوران طفلی، از زمانی که خود را شناختم، همینطور بودم. اگر می‌دیدم که پدر و مادرم با هم دعوا دارند، خانه را ترک می‌کردم یا کاری می‌کردم که خاموش شوند.

\*\*\*

---

<sup>2</sup>امید در افغانستان در ولایت دایکندی زندگی می‌کرد.

در قریه ی ما دختران با پسران حرف نمی زدند، یا با هم دوست نمی شدند و از این حرف ها؛ وقتی که من و صالحه همدیگر را در کوه دیدیم او خیلی خجالتی بود، حرف نمی زد و رویش را می پوشاند.

نمی دانم علت اینکه او با من شروع به صحبت کرد و به من اعتماد نمود، اصرار من بود یا نه، اما ما بیشتر و بیشتر با هم صحبت کردیم و تلاش کردیم تا همدیگر را بهتر بشناسیم.

ما صاحب گاو و گوسفند بودیم، ما می توانستیم آنها را برای چریدن به چراگاه ببریم، وقتی که این کار را می کردم با این دختر مقابل شدم. شام وقتی به خانه می آمدم منتظر می ماندیم تا صبح شود تا گاو ها و گوسفند ها را دوباره به کوه ببریم و همدیگر را باز ببینیم. اینطور نبود که ما هر روز رمه را به چراگاه ببریم. دو تا سه روز در هفته من می رفتم و دو تا سه روز دیگر را یکی از همسایه ها. خوشبختانه میسر می شد که خیلی از روز ها هر دوی ما در عین روز رمه را ببریم. چون ما از رمه نگهداری می کردیم، می دانستیم که آن را کجا ببریم. اینطور نبود که ما همدیگر را در خانه یا قریه دیده بتوانیم،<sup>3</sup> فقط همدیگر را در کوهها می دیدیم، جایی که دور از چشم مردم بود.

از نخستین روزی که او را دیدم خیلی آرام بود، خیلی معصومانه و زیبا. او زیباتر از دیگر دختران قریه بود. حالا، زیباتر بودن او مسأله ی مهم نبود، اما معصومیت و مهر بانی او چیزی بود که مرا شیفته ی خود ساخت.<sup>4</sup> آن چند مرتبه ی که ما همدیگر را در کوهستان می دیدیم، با هم دوست شدیم و از زندگی همدیگر سوال می کردیم. این چیز حدود یک و نیم تا دو سال را در بر گرفت. اگر یکی از ما می دید که دیگری ناراحت است، می پرسید " چرا امروز ناراحتی؟ چرا غمگینی؟" یک روز متوجه شدم که او خیلی ناراحت است و گریسته است. نمی خواست بدانم که او گریه می کند، اما چشمانش سرخ بودم، پرسیدم: " چرا ناراحت هستی؟" من کاری کرده ام؟ بخاطر من آزرده شده ای؟" او گفت، " نه، آنها می خواهند من را به مرد پیری بدهند که دارای زن و بچه هم هست."

در بسیاری از شهر های کوچک افغانستان افراد پولدار و قدرتمند وقتی زن یا دختر زیبایی را ببینند که شوهر ندارد، پروا نمی کنند و فقط می خواهند او را همسر خود سازند او را تصاحب کنند. آنها به

---

<sup>3</sup>خانه های شان حدود چهار ساعت پیاده از یکدیگر فاصله داشت.

<sup>4</sup>وقتی که زیاد پافشاری کردم، پناهنده گفت که صالحه "چهره ی قشنگ" و "دندان های زیبا" داشت.

این فکر نمی کنند که زنان شان شریک زندگی شان اند. آنان به زنها به مثابه یک نوکر یا پرستار نگاه می کنند. زن هیچ ارزشی ندارد. شنیدم که آنها می خواهند این دختر را به آن مرد بدهند- این را نمی خواستم. می توانستی قبول کنی که یک دختر 17 ساله به ازدواج یک مرد 40 ساله در آید؟ این عمل عادلانه نیست.<sup>5</sup>

پس از این واقعه ما به فکر ازدواج با هم افتادیم. در یک جامعه ی سنتی مثل افغانستان، سنت ها هم در هر منطقه فرق می کنند. بعضی مناطق خیلی محافظه کار اند، بعضی قسمت ها کمتر. من پیش از این واقعه با پدر و مادرش طور رسمی صحبت نکرده بودم، چون یک چیز معمول نبود. من او با هم رسماً دوست پسر و دوست دختر نبودیم، اما در خفا، مطمئناً با هم حرف زده بودیم. می دانستم که او چه فکر می کند و او می دانست که من کیستم و از کجا می آیم.

اگر کسی به خواستگاری می آید موضوع به یک بار فیصله نمی شود- باید حد اقل دو تا سه مرتبه بروی تا همه مسایل حل و فصل شود. من پدر و مادرم را دو مرتبه به خواستگاری فرستاده بودم، والدین دختر بار اول جواب رد داده بودند، دفعه ی دوم که ما آنجا رفتیم پدر و مادرم را تهدید کردند و گفتند، " نمی خواهیم که شما دوباره اینجا بیایید. جواب ما "نه" است." پدر و مادرش با من مخالفتی نداشتند. مشکل اصلی برادر بزرگ این دختر بود، اگر بخاطر او نبود ما افغانستان را ترک نمی کردیم. مردی که خواهان این دختر بود رفیق برادرش بود. این مرد برای برادر دختر یک خانه اعمار کرده بود؛ برادر دختر شاید قرضدار و بدهکار آن مرد بود، زیرا برای ساختن یک خانه حد اقل به ارزش یکصد هزار افغانی مواد ساختمانی ضرورت بود. آن مرد پولدار در واقع این مقدار را به برادر دختر بخاطر ساختن خانه وام داده بود. آن خواستگار گفته بود " خیلی خوب، من به خواستگاری خواهرت می آیم تا با او ازدواج کنم." و برادر دختر به ازدواج شان موافقت کرده بود

پس از آن، وقتی که من و دختر همدیگر را دیدیم، احساس نمودیم که چاره ی دیگر برای ما موجود نیست. او برایم می گفت: " نمی خواهم که زن دوم آن مرد شوم. او از من خیلی کلانتر است، او را دوست ندارم و از او خیلی می ترسم." و پدر و مادرش به ازدواج ما دوفت مخالف بودند، از او پرسیدم: " می خواهی با من فرار کنی؟"

پناهنده در این زمان حدود 23 سال داشت.<sup>5</sup>

آگر در آنجا می ماندیم، آنها می آمدند او را با خود می بردند و کاری در حق او و من می کردند، پس تصمیم گرفتیم تا فرار کنیم. مردم در قریه شاید می گفتند، "آن نفر به خواستگاری این دختر آمده بود" و اگر دختر نخواهد با او ازدواج کند، برای مردی که جواب رد شنیده است خیلی بد خواهد بود. غرور تو جریحه دار می شود. مردم خواهند گفت: "ببین، این مرد نامزد ترا گرفته است"، و آن مرد باید عمل بالمثل کند یا انتقام بگیرد.

چون همه کس در قریه ی ما می دانست که موضوع از چه قرار است، ما جایی برای رفتن نداشتیم. نمی توانستیم به خانه ی کسی برویم و در آن پنهان شویم، پس تصمیم گرفتیم که به کوه برویم، زیرا هیچکس باور کرده نمی توانست که ما در چنین هوای سرد در کوهها پنهان شده باشیم. می دانید که شیکاگو در زمستان چه هوایی دارد؟ واقعا سخت است که بتوان یک ساعت در بیرون طاقت کرد، ولی ما در آنجا سه روز متوالی در سردی و بدون غذا و آب مقاومت کردیم. به خانواده ام پیغام فرستادم کمک کنند تا زنده بمانیم. تنها موقعی که آنها قادر به آوردن غذا برای ما بودند، هنگام شب بود. اگر مادرم کمک نمی کرد و برای ما غذا و لحاف نمی آورد، شاید می مردیم.

ما حدود 12 تا 15 روز در کوهها سپری کردیم. فقط منتظر این بودیم که شاید والدین ما با هم کنار بیایند و به بازگشت ما موافقت کنند. کوهها خیلی صعب العبور و خطرناک بودند، اگر برای اولین دفعه آنجا را می دیدی هر اسناک می شدی، اما ما در آن زندگی می کردیم. ما همیشه آنجا بودیم و با آن آشنایی داشتیم، برای ما عادی بود، می دانستیم غار ها در کجا موقعیت دارند و کدام غار امن تر است. وقت ما بیشتر اوقات خوش می گذشت، زیرا ما با هم بودیم و دور از هر کس دیگر. بعضی اوقات می توانستیم بخندیم، گاهی هم از ترس نفس ما بند می شد. بویژه شب خیلی ترسناک بود. می توانستیم به غار برویم و گوش های مان را تیز کنیم. از شنیدن زوزه ی گرگ ها بخود می لرزیدیم. در افغانستان سگ کم است، اما گرگ بسیار است. خانواده ی دختر بر مردم محل فشار می آوردند تا مخفیگاه ما را پیدا کنند. پس از رفتن ما به کوه، خانواده ی دختر به خانه ی ما آمده تلاش کرده بودند بدانند ما کجا هستیم. این خانواده چنان بود که حتی در مورد گوشت و خون خود احساس بد داشت. خانواده ی بود که می خواست دخترش برخلاف میل خود با کس دیگری ازدواج کند، او را مجبور به نشستن روی تخته ی فلزی که زیر آن آتش روشن بود می ساختند، در واقع شکنجه اش می کردند تا "بلی" بگوید. یک قسمت از ران و باسن او زخم برداشته بود.

چنان خانواده‌ی بود که اینهمه آزار به یکی از اعضای خودش رسانده بود، حالا می‌توانید تصور کنید که چه به روزگار عضوی از یک خانواده‌ی دیگر می‌توانست برساند.

اگر کسی آنجا می‌بود و این صحنه را فیلمبرداری می‌کرد، فیلم ترسناکی برای دیدن می‌شد. هفت یا هشت نفر بودند که آمدند- دو محرک اصلی برادرش و آن مردی بودند که می‌خواست با او ازدواج کند. آنها بیرحم بودند هر کس که سر راه شان می‌آمد، شانه می‌زدند، چنین به نظر می‌رسید مثلی که همه کس را لت و کوب کنند، حتی به اطفال و زنان نیز مراعات نمی‌کردند. آنوقت ما پنج برادر و سه خواهر بودیم. خورده‌ترین ما شاید 14 تا 16 سال داشت. پدر، مادر و خواهران همه درخانه‌ی من زندگی می‌کردند. فکر می‌کنم آن افراد اسلحه داشتند، و شما می‌دانید که حکومت توان تطبیق قانون حمل سلاح را ندارد. مردمان زیادی اسلحه دارند. پس زمانی که همسایه‌ها تلاش کردند تا جلو این افراد را بگیرند، اینها سلاح کشیدند و اینطور شد که درین واقعه پدرم کشته شد.

خاطرات خوش و فراوانی با پدرم داشته‌ام. پیش از همه وی پدر خیلی بزرگواری بود و به همه‌ی ما رسیدگی می‌کرد. ما را بزرگ کرد، بمانان و لباس فراهم نمود. ما با هم بازی می‌کردیم و از بودن با همدیگر لذت می‌بردیم. در زمستان که برف فراوان بود، باهم برف‌ها را از بام و اطراف خانه پاک می‌کردیم، باهم برفبازی و شوخی می‌کردیم. خاطرات خیلی شیرینی دارم. نمی‌دانم از کدامیک قصه کنم. یک گلوله به پدر اصابت کرده بود. زمانی که آن افراد، به ضرب و شتم کودکان مشغول بودند، پدرم جلو دویده بود تا از اطفال محافظت کند و این افراد بسوی شلیک کرده بودند. در هر کشوری مردمان بد پیدا می‌شوند، و حتی در امریکا نیز افراد بد و خطرناک وجود دارند. چنین افرادی معمولاً پنج یا شش رفیق دارند، همه‌ی شان بیرحم اند و اصلاً به قوانین و چیزهای مانند آن اعتنایی نمی‌کنند. سپس با هم یکجا می‌شوند و می‌گویند، "خوب، برویم یک جایی را بزنیم" یا "فلانی این کار را در حق من کرد، برویم به حسابش برسیم." در آنجا هم چنین بود. هنگامی که پدرم کشته شد، قادر نشدم در مراسم جنازه اش شرکت کنم. این چیز برایم خیلی سخت تمام شد.

آن موقع حکومت در قریه‌ی وجود نداشت. پولیس نبود، قانون نبود، هر کس می‌توانست قاضی و داور باشد و خودش جزا را تعیین کند. حتی حالا نیز ما دو رئیس جمهور داریم! حکومت‌های دیگر از آنها



حمایت می کنند. هنوز قانون نداریم، هنوز حکومت نداریم. زنان بدون دلیل در کابل آتش زده می شوند.<sup>6</sup> ما در کوهها بودیم: کدام قانون قادر به حفاظت از ما بود؟ در هر کشوری که جنگ هست، از قانون خبری نیست.<sup>7</sup>

قاتلان پدرم پس از کشتن وی منطقه را ترک کردند. نمی دانم چرا ترک نمودند، اما فکر می کنم کسی را که در جستجویش بودند، نیافتند. در آنجا مانده نمی توانستند، چون همسایه ها بلاخره به سراغ شان می آمدند و جزای اعمال شان را می دادند. پس از فرار آنها مادر من توسط برادرم به من پیغام فرستاد که باید فوراً منطقه را ترک بگویم. می گفت آنها که این کار را در مورد ما و اطفال کردند ترا هم ببابند می کشند. مادر به ما پول فرستاده و گفته بود، " فرار کن ورنه ترا پیدا خواهند کرد- اگر امروز نه، فردا، یا یک روز دیگر- چون زور و قدرت دارند." پس از آن ما فرار کردیم، حتی فرصت نشد بپرسیم پدر من چگونه کشته شد.

### آنها ما را خواهند یافت

رنج فراوان کشیدیم تا به کابل رسیدیم. فکر می کنم دوشب و دو روز سفر کردیم. جاییکه ما بودیم جاده و سرک نبود، و اگر هم بود برای تابستان بود و نه برای زمستان؛ به همین علت از موتر خبری نبود و ما نمی دانستیم کجا هستیم و کدام راه را باید می گرفتیم. هر کسی را که می دیدیم سراغ راه را از او می گرفتیم: کدام راه باید برویم، از کدام دره عبور کنیم. مثل اینجا نبود که با جی.پی.اس راهت را پیدا نمایی، به این علت باید از هر کس می پرسیدیم تا جایی می رسیدیم که موتر یافت می شد و از راننده می پرسیدیم کدام راه سوی کابل می رود.

شب ها راه می پیمودیم برای اینکه تاریک بود و خطر کمتر داشت و روز ها استراحت می کردیم. اما در واقع زیاد هم استراحت نکردیم، شاید در 48 ساعت شش تا هفت ساعت خوابیدیم. ترس داشتیم که اگر شب در راه بخوابیم ما را یخ می زند، اما در طول روز که از نور آفتاب هوا گرمتر بود، می توانستیم یک جای توقف کنیم، کمی استراحت نماییم و رفع خستگی کنیم. گاهی با شکم گرسنه راه می پیمودیم، گاهی هم

---

<sup>6</sup> کابل پایتخت افغانستان است. فرخنده ملکزاده، در 27 سالگی، به شکل فجیعانه توسط گروهی از مردان به بهانه سوختاندن قرآن، آتش زده شد.

<sup>7</sup> ایالات متحده پس از یازدهم سپتامبر به افغانستان حمله کرد. از سال 2008 به بعد ماموریت سربازان را تمدید کرده است.

سر راه از خانه ها نان طلب می کردیم، خانه هایی هم بود که اصلا هیچ چیزی به ما نمی دادند. در آنجا ها رستورانی نبود که توقف کنی و در آن غذا بخوری.

وقتی که به کابل رسیدیم نمی دانستیم چی کنیم و کجا برویم. در این دیار خانه را با یک هدف ترک می کنم، می دانم کجا می روم و چه کاری انجام می دهم، اما وقتی که ما به کابل رسیدیم، هیچ از این کارها نمی دانستیم، نمی دانستیم با ما چه می شود، این مسأله برای ما خیلی ترسناک بود. می ترسیدیم ما را پیدا کنند، بلاخره به یک مهمانخانه رفتیم.

در آنجا یک تا دو روز ماندیم و در ضمن با صاحب مهمانخانه کمی آشنا شدیم. او آمد و از ما پرسید، "پلان شما چیست؟". چقدر در اینجا می مانید؟ از کجا آمدید؟ وقتی که در این مورد شروع به صحبت کردیم، نمی دانم که او پدرم را می شناخت یا پدرش مرا می شناخت. زمانی که فهمید از کجا آمده ایم، ما را شناخت. این یک تصادف بود. از ما سوال کرد که چه مدت می خواهیم در کابل بمانیم؟ گفتم "نمی دانم، شاید یک یا دو هفته." پس از آن ما را به خاتمه اش دعوت کرد. وقتی به خانه اش رسیدیم تمام سرگذشت خود را برایش گفتیم. پس از آن او تصمیم گرفت که از ما مراقبت و با ما کمک نماید. به خانه اش اقامت کردیم برای اینکه هتل وی امن نبود و مردم در آن در رفت و آمد بودند. نام او سرور بود. حتی در یافتن یک روحانی بما کمک کرد تا نکاح خط رسمی بگیریم، ما در خانه ی او ازدواج نمودیم

چند روز بعد هنگام صرف غذای شام چهار نفر مسلح به خانه آمدند تا ما را با خود ببرند. خانواده ی سرور از دروازه عقب ما را به باغ پشت خانه بردند. وقتی که افراد مسلح داخل اتاق ها آمدند، شروع به تهدید اعضای خانواده نموده، سر و صدای زیاد راه انداختند. خانواده چنان ترسیده بود که هنگام ترک اتاق فراموش کردند تا طفل شیر خواره را با خود بگیرند. افراد مسلح مانند یک رمه ی حیوانات آن طفل را لگدمال نمودند. کودک همانجا مرد. این کودک حدود یکسال، یکسال و نیم داشت. فکر می کنم در دنیا انسان های بسیار خوب، واقعا خوب و بزرگ وجود دارند. این خانواده کودکش را از دست داد، اما حاضر نشد ما را لو بدهد و جای ما را نشان بدهد.<sup>8</sup>

---

<sup>8</sup> ماه ها بعد از این واقعه پناهنده خبر شد که همسر سرور که حدود یک تا دو ماه حامله بود پس از آن شب در اثر ترسی که از افراد مسلح و صدای فیر تفنگ پیدا کرده بود، طفلش را ضایع کرد.

آنها سرور را لت و کوب کرده بودند، زنها از ترس نمی دانستند چه کنند، اولین بار بود که شاهد چنین خشونت‌هایی بودند. خوشبختانه در کابل پولیس وجود دارد، به همین علت این افراد نمی توانستند هر کار دل‌شان بخواهد انجام دهند. ظرف نیم ساعت هر چه می توانستند کردند و فرار نمودند. حدود ساعت چهار صبح خانواده‌ی مذکور به باغ آمدند و از ما خواستند که دوباره به اتاق‌ها برگردیم.

هنوز حیرانم که: آنها چه قسم ما را پیدا کردند؟ از کجا فهمیدند که ما به کابل آمده‌ایم؟ این سوال را همیشه داشته‌ام و قادر به پاسخ به آن نبوده‌ام و هنوز از خود سوال می‌کنم، " چرا چنین چیزی اتفاق افتاد؟ " چند بار بیرون رفتم تا اسنادی سربراه کنم و پاسپورت بگیرم، زیرا وقتی که ما قریه را ترک کردیم هیچگونه سندی با خود نداشتیم. شاید کسی مرا دید و به آنها اطلاع داد.

وقتی ما قریه‌ی خود را ترک کردیم و جانب کابل رفتیم، تصمیم داشتیم در همانجا بمانیم. اما آنها ما را بعد از سه چهار شب پیدا کردند. ما دانستیم که در اینجا امن نخواهیم بود و آنها ما را بلاخره هر جا در افغانستان باشیم، چه امسال یا سال آینده، پیدا خواهند کرد. پس تصمیم گرفتیم به ترکیه برویم. سرور بما پول به قرض داد و ما را در تهیه‌ی پاسپورت جعلی و رفتن به ترکیه کمک نمود. در افغانستان همه جا فساد حاکم است، اگر رشوت بدهی هر کاری انجام می‌گیرد. همین بود که ما قادر به گرفتن گذرنامه شدیم.

### نمی توانستم نام همسر را ببرم

ما نمی توانستیم ویزای ترکیه بگیریم، به همین خاطر به قاچاقبران پول دادیم تا ما را آنجا برسانند. وقتی که اولین بار با قاچاقچیان انسان صحبت می‌کنی برایت می‌گویند، " آه، مشکل نیست، رفتن شما آسان خواهد بود ". شما چاره‌ی دیگری ندارید جز اینکه شرایط آنها را بپذیرید، چون طور غیرقانونی سفر می‌کنی و با قبول کردن آن می‌دانی که 95 درصد شانس تغییر در برنامه موجود است. و فقط 5 درصد شانس رسیدن به مقصد داری.

برای رسیدن از افغانستان به ترکیه باید از ایران<sup>9</sup> عبور نمایی و این خیلی خطرناک بود. مرز میان ترکیه و ایران خیلی طولانی است و در یک منطقه‌ی کوهستانی واقع شده. بر هر اسب فقط یک نفر

---

<sup>9</sup>پناهنده ایران با همراهی قاچاقبران از طریق شهر های مشهد، تهران و تبریز عبور کرد. رفتن از افغانستان به ایران چندان مشکل نیست چون همه روزه تعداد زیادی از افغانها به ایران جهت کار کردن می روند و حکومت ایران خیلی سختگیری ندارد.

سوار شده می تواند، اگر از اسپ بیفتی به قعر دره سقوط می کنی. بعضی اوقات ما پشت اسپ سوار بودیم، کوهها در آنجا خیلی ارتفاع دارند و دره ها عمیق اند؛ مردمی که با ما سفر می کردند می گفتند که تا حالا خود 50 تا 60 نفر با اسپان به دره سقوط کرده اند. اگر تو حرکت بیجا می کردی یا می لغزیدی، به قعر دره سقوط می کردی.

بعضی از این قاچاقچی ها، اسپ به اختیارات نمی گذارند. آنها می خواهند مصارف شان را کاهش دهند، پول ترا می گیرند اما وادارت می سازند که پیاده بروی. در بین ما کسانی بودند که هرگز اینقدر دور مسافرت نکرده بودند یا اینکه ضعیف و ناتوان بودند و 13 ساعت پیاده گردی کار آسانی نبود. دو نفر را به چشم خود دیدم که حدس می زنی از خستگی جایی نشسته بودند و در نتیجه از سردی یخ زده و مرده بودند. دو سه متر دورتر از کنار راهی که می گذشتیم افتاده بودند. مثلی که بتازگی منجمد شده بودند، چون هنوز خوراک حیوانات درنده نگردیده بودند. درست همانطور آنجا یخ زده بودند، دل ما برای شان خیلی درد کرد. ما از آینده ی خود می ترسیدیم، نمی دانستیم بر ما چه اتفاقی می افتد. مردم دیگر که پس از ما رسیدند می گفتند که اجساد کودکان خورد سال را در اه دیده اند، دیگری گفت کسی زن حامله اش را در راه رها کرده بود.

در این راه اتفاقات بدی برای زنان رخ می دهد، بسیار شنیده شده که زنهای فراوانی را دزدیده و برده اند که اثری از آنها بدست نیامده است. آنها اول بهانه می آرند که باید زنها را جدا و مرد ها را جدا از هم از مرز بگذرانند، پس از اینکه چنین کردند، دختران و زنان زیبا و جوان را می برند که دیگر از آنان اثری بدست نمی آید. نمی دانم با آنها چه می کنند، آنها را می فروشند یا کار دیگری می کنند، اما بیشتر اوقات زنان باید لباس زنانه بپوشند. همسر من هم عین کار را کرد. وی موهایش را کوتاه کرده و بسته بود. لباس مردانه پوشیده، عینک زده بود تا کسی او را نشناسد.

وقتی که از مرز ترکیه عبور می کنید، حدود یک مایل را باید با اسپ و به سرعت از آن عبور کنید. اسپ ها را شلاق می زنند که تیزتر بدونند. خودم از این ناحیه تشویشی نداشتم اما همسرم لباس مردانه پوشیده بود و نخستین بار بود که سوار اسپ می شد. زمین ناهموار و پر از چاله و سوراخ بود. اگر از اسپ پایین می افتادی خوشبخت بودی اگر می توانستی دوباره بر آن سوار شوی، در غیر آنصورت در راه می ماندی. در این فاصله یک یکنیم مایل از جانب زنی خیلی به تشویش بودم، زیرا اسپ سواری نمی دانست

و اگر بزمین می خورد کسی نمی دانست که او زن است. ما هر پنج تا ده دقیقه توقف می کردیم تا همه جمع شوند و ببینیم کسی عقب نمانده است و راه را بیابیم. نمی توانستم نام همسر را ببرم. مجبور بودم که نام دیگری برایش بدهم و با آن نام صدایش کنم تا بدانم که خوب است.

ما دو نفر بودیم روزی که افغانستان را ترک کردیم، من و همسر. وقتی به مرز ایران رسیدیم شمار ما به 10 تا 12 تن رسید. در مشهد، 1025 نفر شدیم. گاهی ماموران دولتی سختگیری بیشتری می کردند، این چیز باعث می شد تا قاچاقبران مردم را منتظر نگهدارند تا وضع بهتر شود. هر چه به ترکیه نزدیکتر می شدیم، تعداد پناهجویان بیشتر می شد. پس از عبور از مرز ایران- ترکیه و مدت زیاد پیاده روی ما به شهر وان رسیدیم و بعد از طی فاصله دیگر به جاده اصلی رسیدیم که از آنجا ما را به یک کامیون/ لاری سوار نمودند. حدود 70-80 نفر در آن کامیون بودیم، پولیس معمولاً در جستجوی چنین لاری ها بود، به همین علت کامیون بدون روشن ساختن چراغها در تاریکی حرکت می کرد. با یک اشتباه کوچک خطر افتادن کامیون به دره می رفت.



سفر پناهنده

<sup>10</sup> مشهد شهری در شمالشرق ایران است.

برای رسیدن به ترکیه از ایران هفت ساعت پیاده گردی کردیم و شش ساعت با اسپ سفر نمودیم. پیاده رفتن چندان بد نبود چون حرکت می کردیم و مفاصل ما گرم بودند، اما وقت بر اسپ سوار بودیم خیلی سرد بود، پا های ما را یخ می زد، چنانکه وقتی به ترکیه رسیدم درد شدیدی در پاهایم احساس کردم. قبلا هم گاهی این درد پیش می آمد، اما به دلیل ضعیف بودن و هایپوترمی درد بدتر شد<sup>11</sup> به قاچاقبران گفتم که زانویم شدید درد می کند، حتی نمی توانم ایستاد شوم، تحمل نشستن ندارم و شاید بمیرم. آنها گفتند: "وقتی به استانبول رسیدیم، ترا به داکتر می بریم".

استانبول مرکزی برای تمام قاچاقبران است. وقتی به استانبول رسیدیم ما را به یک زیرزمینی بردند. آنجا چنان سرد و گرفته بود که کسی حتی جنایتکاران را در آن نگه نمی دارد. در این اتاق با من و همسرم دو خانواده ی دیگر نیز بودند؛ در اتاق دیگر حدود 20 تا 30 نفر مجرد بودند که وضع شان به مراتب از ما بدتر بود. بوی بد می داد، شاور در آن وجود نداشت و همه باید از یک تشناب استفاده می کردند.

هنگامی که به قاچاقبران گفتم می خواهم به داکتر بروم به من گفتند اگر پول هایی را که از ما بدهکاری پرداخت کنی، برایت اجازه رفتن به داکتر می دهیم. چیزهایی که برایت در تلفون گفتیم مقصد آن بود که ترا تا اینجا بیاوریم که فرار نکنی. "می خواستیم ترا اینجا بیاوریم تا پول خود را دریافت نماییم." این قاچاقبران خیلی خودخواه و بیرحم اند. به فکر شما نیستند، فقط پول را می شناسند. از یک قاچاقچی به دیگری فروخته می شوی و چاره دیگری جز دست بدست شدن نداری. آنها همه کارها را از طریق تلفون انجام می دهند؛ در تهران<sup>12</sup> نفر دارند، در مشهد نفر دارند، با همدیگر تماس می گیرند، می گویند فلان نفر می آید و به این ترتیب مردم را دست بدست می کنند. ما مجبور بودیم قرض ما را برای آوردن از افغانستان تا ترکیه به آنها بپردازیم.

پس از سپری ساختن دو روز در زیرزمین نمناک، درد من به اندازه ی شدید شد که هر دم فکر می کردم می میرم- آنها اما پول می خواستند. من با خود پول دیگری نداشتم. پول نزد کسانی بود که اصلا ما را

---

<sup>11</sup>تا امروز هم پناهنده روماتیزم و درد مزمن دارد. در زمان مصاحبه سه سال می شد که دوا استفاده می کرد و هر هفته پیچکاری می شد تا دردش بدتر نشود.

<sup>12</sup>تهران شهری در شمال ایران است.

از افغانستان به ترکیه آورده بودند؛ تلفون گرفتم و با آنها تماس گرفتم، آنها پول را فرستادند و ما از آن زیرزمینی نجات یافتیم.

### در اینجا نیز ما کاری می‌کنیم.

در آنجا قاچاقبران همه با هم رابطه دارند، همه با هم کار می‌کنند، ما در استانبول به گیر یکی دیگر از آنها افتادیم. نمی‌دانم خواست خدا بود یا اقبال ما. قاچاقبر دومی افغانی بود و متوجه شد که حال ما تا چه حد خراب است. به ما گفت، "می‌خواهم به شما کمک کنم، شما را به قاچاقبر دیگری نمی‌فروشم. شما را اجازه می‌دهم به "غازیان تپه"<sup>13</sup> جایی که افغان‌های زیادی هستند بروید و آنها شاید بتوانند به شما کمک کنند هر کدام حدود 50 دالر پول داشتیم که می‌توانستیم با آن تکت خریده و به غازیان تپه برویم. کسی که ما را به استانبول رسانده بود این شخص، یعنی رفیق افغانی اش را تلفون کرده بود و برایش سفارش کرده بود تا ما دونفر، من و همسرم را، از ترمینال بگیرد، برای اینکه ما زبان بلد نیستیم و نمی‌خواهیم پولیس ما را گرفتار و اخراج نماید. آن شخص آمد و ما را از ترمینال اتوبوس‌ها گرفت و به خانه اش برد. وضع صحتی من واقعا خراب بود، هر ساعت درد من شدت می‌گرفت، او از این موضوع خیلی هراسان شد. ما اسناد و مدارک نداشتیم و غیر قانونی بودیم. به ما گفت باید هرچه زودتر اینجا را ترک بگوییم زیرا اگر برایم اتفاقی بیافتد نمی‌داند به پولیس چه جواب دهد. اگر من هم جایش می‌بودم، هراسان می‌شدم. اگر کسی در چنین حالتی بمیرد به پولیس چگونه جواب می‌دهید؟

اگر پولیس ترکیه پناهنده‌ی را بدون اسناد ملل متحد ببیند، اخراجش می‌سازد. ما چنین اسنادی نداشتیم و من چاره‌ی دیگری نداشتیم. جای دیگری برای رفتن نداشتیم. آن شخص بما گفته بود که بیش از این نمی‌توانیم در خانه اش اقامت کنیم، پس من گفتم که می‌روم و خود را به پولیس تسلیم می‌کنم تا ببینیم چه می‌شود. یا مرا به افغانستان می‌فرستند و من می‌میرم و یا اینکه بمن کمک می‌کنند. ترسیده بودم، خسته بودم، نیرویم به تحلیل رفته بود و درد می‌کشیدم. نمی‌توانستم بنشینم، نمی‌توانستم راه بروم، قادر نبودم سر دو پا بایستم. پس رفتم و به پولیس گزارش دادم.

<sup>13</sup>غازیان تپه شهرمرزی با سوریه است.

دم سرک رفتیم و به یک موتر پولیس دست تکان دادیم، پولیس توقف کرد تا ببیند چه خبر شده است. ما ترکی نمی فهمیدیم و افسران پولیس درک کردند که ما زبان بلد نیستیم. از ما مدارک می خواستند، جیب های ما را جستجو کردند. چون دیدند چیزی نداریم ما را با خود به ایستگاه پولیس بردند. روز شنبه بود و تمام دفتر ها مسدود بودند- ما را در آنجا که شباهت به زندان داشت تا روز دوشنبه نگه داشتند. افسران گاهگاهی در را باز می کردند تا بدانند در چه حالیم.

در این دو روز سه چار مرتبه از درد بیهوش شدم و نزدیک بود بمیرم. زبان نمی فهمیدم که چطور آنها را بگویم، فقط همیشه به زانو هایم اشاره می کردم، بلاخره درک کردند که من از درد زانو رنج می برم. چند نفر دیگر که جرایم مختلف مانند دزدی داشتند نیز در آنجا زندانی بودند، اینها هر وقت که می دیدند من بیهوش می شوم سروصدا راه می انداختند و گارد ها را صدا می زدند تا ببینند که من بیهوش شده ام. می ترسیدند که بمیرم. این وضع برای زخم خیلی دشوار بود هر وقت بیهوش می شدم خیلی ناراحت می شد. وقتی که با من ازدواج کرد خیلی جوان بود. او 17 یا 18 سال داشت و چنین چیز هایی تجربه نکرده بود و هر وقت من بیهوش می شدم او هم از حال می رفت.

روز دوشنبه که دفتر ها باز شد، پولیس آمد و با گاردها در مورد ما صحبت کرد تا تصمیم بگیرند با ما چه کنند. به آنها گفته شد که این شخص خیلی درد می کشد. وی به مراقبت ضرورت دارد، تا حالا چار یا پنج مرتبه از حال رفته است. " پولیس های که ما را گرفته بودند با ما مهربانی کرده مانع اخراج ما گردیدند. برای ما کاغذ هایی دادند و ما را به شفاخانه رساندند، در شفاخانه بمن آمپول زدند. این پیچکاری دردم را برای سه تا چهار ساعت کاهش داد و قادر شدم کمی بخوابم. تقریباً یک هفته بخاطر درد شدید نتوانسته بودم بخوابم.

پس از آن آنها ما را به یک خانواده ی افغان که در غازیان تپه زندگی می کرد سپردند، این فامیل خیلی خوب ترکی صحبت می کرد و گذرنامه ترکی داشت. خانم این خانواده ترجمان داوطلب بود و برای یک خانواده ی دیگر افغان به علت مشکل صحتی در دفتر پولیس ترجمانی می کرد. پولیس از این ترجمان تقاضا کرد تا ما را کمک نموده به خانه اش ببرد، به داکتر ببرد و جایی برای اقامت بما پیدا کند و در هر زمینه ی بما کمک نماید. چنین شد که ما به خانه ی این ترجمان اقامت گزیدیم. پولیس از وی خواست که فقط چند روزی بما کمک کند.



ما در آنجا ماندیم، خانواده اش قادر نشد بما خانه پیدا کند. اگر خواسته باشی در آنجا خانه کرایه کنی باید حداقل یک ماه پیش پرداخت کنی. آنها دیدند که ما پول نداریم و نمی توانیم خانه بیابیم. آنها ما را از خانه ی شان بیرون نکردند، اما رفتار شان تغییر کرد، در واقع طور غیر مستقیم می گفتند که باید خانه شان را ترک گوییم. اگر مهمان در خانه داری و آنها را دوست می داری برای شان چای درست می کنی، غذا می آوری و با آنها خوشرفتاری می کنی. آنها در شب اول چنین بودند، بعدا وضع شان تغییر کرد. با ما حرف نمی زدند. همه می رفتند و در یک اتاق جمع می شدند، من و همسرم در اتاق دیگر تنها می ماندیم. وقتی که غذای شام آماده می شد ما را صدا نمی زدند و از این حرف ها.

بعد از دوشب که در خانه ترجمان سپری نمودیم، من در عذاب بودم، همسرم ناراحت بود و می گریست. واضح است فرد بیگانه ای که در خانه ی کس دیگری زندگی کند و مریض باشد مثل باری بر گردن صاحبخانه می شود و با او گذاره کردن آسان نیست. آنها حق داشتند با ما چنین رفتار کنند، زیرا در ترکیه نیز مانند اینجا افراد بی سند مسولیت دارند. این دلیلی بود که آنها از ما می خواستند تا آنجا را ترک نماییم. به ما گفتند بروید و خود را به پولیس تسلیم کنید، تا حدی دانستم که هدف شان چیست و چرا این حرف ها را می زنند.

تا حالا چنین وضعیتی مشاهده نکرده بودیم، قبول آن برای ما مشکل بود. احساس کردیم که از بودن ما خوش نیستند، گفتیم که آنها را ترک می کنیم. از دید من، ما تا حالا ریسک را پذیرفته خود را از افغانستان تا اینجا رسانده بودیم، اینجا هم می توانستیم کاری به حق خود بکنیم. آنها مانع رفتن ما نشدند. زبان را بلد نبودیم و نمی دانستیم چه کنیم، پس به یک پارک که 15 دقیقه از آنجا دور بود رسیدیم<sup>14</sup>

### تمام رنج های که کشیدم

دعا می کنم که هیچکس - هیچکس رنجی را که ما کشیدیم تجربه نکند: خوابیدن در پارک، بودن در چنان شرایط سختی. پارک جای خوبی برای گردش و ساعت تیری و استراحت است، اما نه جایی برای زندگی کردن. اگر در پارک زندگی کنی باز هم نیاز به تشناب داری، ضرورت به حمام داری، زن و شوهری و حریم خصوصی ات را می خواهی- اینها احتیاجات اولیه انسانها هستند. اما وقتی در پارک

<sup>14</sup>اپناهنده آن را به "ریور پارک" شیکاگو مقایسه کرد.

زندگی میکنی، تمام این امکانات از تو گرفته می شود. جهت استفاده از تشناب های پارک باید حدود 50 سنت پرداخت می کردی، ما وقتی آنجا می رفتیم که نفر موظف نبود تا ما مجبور به پرداخت پول نگردیم. برای خوابیدن از درازچوکی های که در پارک های ترکیه نیز موجود اند، استفاده می کردیم و گاهگاهی روی سبزه ها دراز می کشیدیم.

طی یک ماهی که آنجا بودیم - در رابطه با حریم خصوصی- می خواهم بگویم که من واقعا درد کشیدم. اگر از درد خود بگویم باید اعتراف کنم که 24 ساعت حس می کردم که یک کارد یا سوزن بزرگ در پایم داخل می شود. چنان درد داشتم که هر چیز دیگر را فراموش می کردم و همسرم مسلسل بر روزگاری که داشتیم گریه می کرد.

در مدتی که در پارک بودیم و مردم متوجه ی مصیبت ما می شدند می دیدند که هیچ چیزی نداریم، به ما غذا می دادند و کمک می کردند. مردم شب و روز آنجا برای میله و کباب پختن می آمدند، چون ما را می دیدند- با آنکه زبان ما را نمی دانستند، حدس می زدند که ما محتاج هستیم. به ما نزدیک می شدند و وقتی می دیدند زبان شان را نمی فهمیم به ما غذا می دادند. نمی گویم که هیچگاه گرسنه نماندیم، اما در مدت کم و بیش یک ماه که آنجا بودیم، یک یا دو روز بدون غذا بسر بردیم.

در مورد بی سرپناهی ام کسی در آنجا فکر بد نمی کرد، به نظر من مردم ترکیه خیلی خونگرم و مهربان اند. فکر می کنم اگر زبان آنها را می فهمیدم و با آنها صحبت می کردم، ما را بهتر درک می کردند. شاید یک الی دو شب بیشتر در پارک نمی ماندیم. مطمئن هستم که به ما جای می دادند و کمک مان می کردند، زیرا مردم آنجا فرق دارند.<sup>15</sup>

یک شخص ترکی با ما برخورد و وضع ما را از نزدیک دید و با دیگران صحبت کرد و اینها موضوع ما را با حکومت ترکیه مطرح ساختند و از وضعیت پارک اطلاع دادند. پس از آن ماموران ترکی آمدند و به ما رسیدگی نموده و کمک کردند. آنها ما را به مکانی که وضع خیلی بدی داشت و کرایه اش نازل بود بردند؛ جایی بود بویناک، نمدار، با موش و سوسک و چلیپاسه!

در غازیان تپه بتدریج با سه چهار خانواده ی افغان آشنا شدیم. آنها به ما گفتند " شما نمی توانید اینطور در ترکیه بمانید، زیرا اگر شما را امروز دستگیر نکنند، فردا دستگیر می شوید. پولیس ها همیشه در

---

<sup>15</sup> از پناهنده سوال کردم که آیا مردم ترکیه عین رفتار منفی با پناهندگان دارند مثل بیشتر امریکایی ها.

جستجوی افراد غیرقانونی اند. " آنها به ما کمک کردند تا آنکارا برویم که پایتخت ترکیه است و در آنجا با ملل متحد ثبت نام نماییم.<sup>16</sup> اولین سوال ملل متحد در مصاحبه اینست که مشکل شما چیست؟ چرا وطن را ترک کردید؟ پس از آن پرونده ی شما به جریان می افتد و ممکن قبول شوید.

کسی که در وضعیت بدی بسر می برد، همیشه احساس خطر می کند. حتی هنگامی که بسوی امریکا پرواز می کردم، باز هم به تشویش بودم. اما وقتی که پولیس ما را به آن زیرزمینی برد و زمانی که با ملل متحد به تماس شدیم و آنها ما را به حیث پناهنده قبول کردند و کارت شناسایی دادند، کمی آرام شدیم . مردمان زیادی از کشور های دور و بر به ترکیه می آمدند؛ پولیس ترکیه و ملل متحد با هم همکاری می نمودند. شخصی که قصد دارد پناهنده شود اول با ملل متحد ثبت نام می کند، آنها با پولیس مشوره می کنند که کجا می توانند او را بفرستند. حرف آخر از پولیس است، آنها تعیین می کنند که به کدام شهر یا منطقه باید انتقال بیابد.

پس از آنکه به عنوان رفوجی<sup>17</sup> ثبت گردیدیم، آنها ما را دوباره به غازیان تپه به همان زیرزمینی کثیف فرستادند. در اول هنوز خیلی دشوار بود، همسرم نمی توانست تنها بیرون برود. روزها بود که اصلا هیچ پول نداشتیم. گرسنه بیدار می شدیم و با شکم گرسنه به بستر می رفتیم. خیلی درد داشتیم با وجود هر تلاشی که داکتر می کرد. تمام رنج های که کشیدیم. هیچ چیز کمک نکرد. آنقدر داروی ضد درد مصرف می کردم که بلاخره نرس گفت دیگر دوا نخور که ممکن سکت قلبی کنی. آمپول های که می زدند آنقدر قوی بود که باید رضایت نامه امضا می کردم ، اما همسرم اجازه نمی داد.

با شناخت از دور و بر خود با افغان های دیگر که در آنجا زندگی می کردند، آشنا شدیم. نمی دانم پولیس به آنها اطلاع داده بود یا خودشان خبر شده بودند، یک روز کسی پشت دروازه ی ما آمده تک تک کرد. در را که باز کردم با آن شخص روبرو شدم. خودش را افغان معرفی کرد—در باره ما شنیده بود، به اتاق دعوت کردیم و ضمن نوشیدن چای با هم صحبت کردیم. چنین بود که او از قصه ی ما خبر شد. عادت ایرانی ها و افغان ها است که تمام گپ ها را به دیگران می گویند. اساسا منطقه ی کوچکی در آنجا بود که افغانها در آن زندگی می کردند و وقتی که به مناسبت هایی همدیگر را می دیدند یا با هم در پارک ملاقات

---

<sup>16</sup>مضحک بود که پولیس پناهنده را با ملل متحد معرفی نکرد.

<sup>17</sup>نظر به گفته ی پناهنده در ترکیه پناهندگان باید هفته یکبار به پولیس رفته راپور بدهند. مثل امضا کردن حاضری است.

می کردند، همیشه خبر ها را به همدیگر می رساندند. "خوب، چه خبر است؟" " چه اتفاق افتاده؟ و بعدا حرف ها می رسید به آنجا که" بلی، یک فامیل جدید افغان آمده است. آنها تازه آمده اند و مشکلات اقتصادی و دیگر مسایل دارند." این خانواده های افغان شروع به کمک کردند- حدود 100 دالر پول برای ما جمع آوری نمودند. به تدریج با مردم دیگر آشنا شدیم، آنها کمک کردند تا برای همسرم شغلی در خیاطی پیدا نمایند.

جا ی چندان مناسبی نبود، اگر اشتباه در کار می کردی سرت فریاد می کشیدند. همسرم در آنجا هر روز 12 ساعت از هشت صبح تا هشت شب در بدل 80 لیره در هفته کار می کرد، که معادل 40 دالر امریکایی است. او یکساعت برای غذای ظهر تفریح داشت و 11 ساعت دیگر باید کار می کرد. فاصله ی کارش با خانه 20 دقیقه بود ، رفت و آمدش 40 دقیقه میشد، و 20 دقیقه وقت برای غذای چاشت داشت. اگر وضع من خوب می بود غذا درست می کردم و او با من می خورد، اما بعضی روزها به علت درد شدید نمی توانستم چیزی درست کنم. روماتیزم داشتم نمی توانستم بنشینم یا ایستاده باشم. همسرم وقتی خانه می آمد و مرا در آن حال می دید خیلی جگرخون می شد، گریه می کرد و دوباره گرسنه به کار می رفت.

او هشت ماه در آنجا کار کرد، بعد ها وضع جسمی من کمی بهتر شد، هر دوی ما کمی حرف زدن به ترکی یاد گرفته بودیم، همین بود که هر دو نفر شروع بکار کردیم. همسرم کار قبلی اش را رها کرد. معاش من به تنهایی کافی نبود و او نمی خواست تنها در خانه بماند چون کسی را نمی شناخت و تنهایی بیشتر مایه ی آزار او میشد و گذشته ها را بیادش می آورد پس می خواست کار کند. او خیلی هوشیار است، خیاطی را بزودی یاد گرفت، اما ساعات کار طولانی بود. یازده ساعت نشستن پشت ماشین خیاطی زیاد است، کمر آدم همانطور خم می ماند.

شرایط کاری او خیلی سخت بود، بعد از گذشتاندن دوسال در ترکیه حامله شد اما هنوز هم کار می کرد. روزی هنگام حاملگی برایش خونریزی دست داد. من در کار بودم، خودش به یک شفاخانه ملکی رفت. پیش از آنکه من به شفاخانه برسم برایش دوا داده بودند. نمی دانست که چه نوع دوا است، پس از مصرف دوا درد شدید عاید حالش شد. اگر هر کدام ما درد می داشتیم همدیگر را در آغوش می گرفتیم و تسلی می دادیم؛ کوشش می کردیم تا درد را فراموش نماییم. درد همسرم خیلی شدید، ساعتی بعد توده ی انساج از او بیرون شد، بردم به نرس نشان دادم که این چیست؟ نرس گفت که همسرت سقط جنین کرده است

و من خیلی عصبانی شدم. بدون اینکه از همسرم یا از من سوال کنند به او دواي داده بودند که باعث تلف شدن طفلش شد. شاید فکر کردند که چاره ی برای نگهداشتن طفل نیست، اما بدون رضایت ما اجازه این کار را نداشتند. به نظرم آمد که تمام شفاخانه بر سرم سرنگون شد. اگر این کار در امریکا می شد خیلی مسوولیت داشت و از عامل آن سوال می شد، اما ما در آنجا کاری کرده نمی توانستیم و چاره ی جز رفتن به خانه نداشتیم.

### چهارم مردان اند که مورد احترام هستند

وقتی در ترکیه از سوی امریکا قبول شدیم، خیلی خوشحال گردیدیم. معمولاً پرونده های شما را به چندین کشور مانند امریکا، کانادا، استرالیا، فنلاند و کشور های دیگر اروپایی می فرستند. همان قسم مصاحبه که با ملل متحد داشتیم با حکومت امریکا نیز داشتیم؛ و دو سال برای انتقال ما طول کشید. اگر در چنان موقعیتی مثل ما می بودی با آنهمه مشکلات و وضعیت بد، فقط می خواستی از آن حال نجات پیدا کنی، به همین خاطر برای ما فرقی نمی کرد به کدام کشور فرستاده می شویم- امریکا یا اروپا- فقط می خواستیم از آنجا خارج شویم و در امنیت بسر ببریم.

اول به استانبول پرواز کردیم، یکشب آنجا بودیم، روز بعد به هواپیما نشسته اینجا آمدیم. وقتی به میدان هوایی در امریکا پایین شدیم ساعت حدود 5.30 شام بود. آنها همسرم را اجازه ورود دادند اما از من برای هفت ساعت متواتر سوال و جواب نمودند، خیلی ترسیده بودم. خیلی خسته شده بودم می ترسیدم کسی با نام مشابه در لیست سی آی آ است و آنها خیال می کنند من هستم. همسر من خیلی ترسیده بود، او دوباره حامله بود، گریه می کرد، دوره ی خیلی سختی بود، بلاخره بیرون آمدیم؛ چهار امریکایی منتظر ما بودند. یک نفر کارمندی بود که روی فایل ما کار کرده بود و شخص دیگری او را همراهی می کرد، دو خانم نیز بودند که در پیدا کردن هر چیزی که در خانه ضرورت داشتیم بما کمک نمودند. به ما خوش آمدید گفتند، ما از شوق گریه می کردیم.

خانه ای که بما گرفته بودند چندان جالب نبود. فرش کرده نبود و ما تا حالا جایی ندیده بودیم که فرش یا کارپت نداشته باشد<sup>18</sup> فقط یک سبت و یک تختخواب در آنجا بود. همین. در فکر بودیم که چه قسم در کف

---

<sup>18</sup> از دیدگاه فرهنگی، معمول است که بالای فرش روی زمین بنشینند، دسترخوان هموار کنند و غذا بخورند.

این اتاق بنشینیم؟ چیز جالب دیگر برای ما توالیت بود. در جاییکه ما زندگی می کردیم اینطور توالیت ها نبود، در ترکیه هم بعضی جای ها پیدا می شد. ما از این نوع توالیت ندیده بودیم، وقتی رفتم ببینم در جستجوی نوعی بودم که ما با آن عادت کرده بودیم. توالیت ها در شرق میانه همکف زمین اند، آنجا می نشینی و کارت را تمام می کنی. به همسرم گفتم همین تشنایی است که داریم، رقم دیگر موجود نیست. " چه قسم از این استفاده کنیم؟! "<sup>19</sup> روز بعدی به کارمند مربوطه ام گفتم که ما از آن نوع دیگر توالیت ضرورت داریم، او از طریق ترجمان به ما گفت در امریکا مثل توالیت های شما پیدا نمی شود. همه اینطور هستند." این چیزی بود که هنوز بخاطر دارم.

چیز دیگری که برایم جالب بود این بود که وقتی از یکسوی سرک بسوی دیگر می رفتی، موترها توقف می کردند و اجازه می دادند که عبور کنی. در مملکت ما بوق را به صدا می آورند از کنار تو رد می شوند و حتی گاهی به زیر می کنند. اینجا به پیاده احترام می گذارند و صبر می کنند تا آنها از سرک عبور کنند. این چیز را خیلی خوش دارم.

هنگامی که اینجا آمدم متوجه شدم که به اطفال خیلی احترام قایل می شوند. پنج سال در ترکیه زندگی کردم، در آنجا به کودکان بین سنین دو تا ده ساله ارزشی قایل نیستند. مدتی در خیاطی کار می کردم، بعضی از اطفال پس از مکتب آنجا می آمدند تا دو سه ساعت کار کنند. اطفال کم جثه و کوچک بودند، قادر نبودند که تیز تیز کار کنند یا قوت نداشتند که آن را تیز انجام دهند، صاحبکاران چنان با سیلی به بیخ گردن شان می زدند که بزمین می افتادند.

در امریکا اینطور است: اول اطفال اند، دوم زنان، سوم سگ ها و چهارم مردها که به نوبت احترام می شوند.<sup>20</sup> در آن کشور ها خیلی بیعدالتی علیه زنان و کودکان وجود دارد، خوشحالم که در اینجا می بینم به انسان ارزش قایل اند. در مملکت من به زنان و اطفال چندان احترامی قایل نیستند- مثل آن زنی که چندی قبل سنگسارش نمودند. حفره ی به عمق یک تا دو متر می کنند و ترا تا نیمه در آن رها می کنند و آنقدر بسویت سنگ پرتاب می کنند تا بمیری. یک جوره ی دیگر نیز آنجا بود که می خواستند با هم ازدواج

---

<sup>19</sup>پناهنده در این ضمن قاه قاه می خندید. شادی دوامدار بود.

<sup>20</sup> پناهنده می خندید.

کنند، از خانه فرار کردن و جایی با هم ازدواج نمودند. خانواده های شان آنها را پس از پنج شش سال پیدا کردند، دوباره به قریه آوردند و هر دو را سنگسار نمودند- یکی را در یکسو، دیگری را در آنسو.

حالا در وسایل ارتباط جمعی و تلویزیون ها می گویند که علیه زنان خشونت بکار نبرید، فکر نمی کنم بزودی همه چیز تغییر کند. وقتی که به ملک خودم نگاه می کنم، به مادرم، خواهر ، همسایه هایم فکر می کنم- در آنجا زن مثل یک کنیز است، اگر شوهرش بخانه می آید لباس آماده نیست، غذا آماده نیست، از جای خبری نیست- زن را بخاطر آن لت و کوب می کند. زنان زیادی دست به خودکشی یا خود سوزی می زنند، بخاطر همین اعمال. این چیز ها را که می بینم از مرد بودن خود متنفر می شوم.

## زندگی خیلی ارزشمند است

نمی دانم شما اینجا تولد یا بزرگ شده اید و یا هرگز در یک مملکت دیگر زندگی کرده اید، اما وقتی از یک کشور به کشور دیگر برای زندگی کردن می روید، از هر چیز اولتر به یاد پدر و مادر خود می افتید، خانواده ی خود را یاد می کنید، اما مملکت خود را نیز یاد می کنید. شاید برای چند سال و ممکن هم برای همیشه از آنجا دور بمانید، کشور دوم را که انتخاب کرده اید هرگز جای ملک خود شما را نخواهد گرفت. آب را، نان را و غذا را یاد می کنید. تمام این چیزها را بیاد می آورید. همچنین، خود را در مملکت خود راحت احساس می کنید. اینجا ما در امنیت بسر می بریم؛ چیزهای خیلی خوبی یافته ایم، دوستان داریم، دوستان خیلی خوبی مانند اشلی داریم، اما می دانید این جا هیچگاه جای خانه ما را نخواهد گرفت. فکر نمی کنم قادر شوم به این زودی پس آنجا بروم. مطمئن هستم اگر در پنج سال آینده آنجا بروم، حیات ما در خطر خواهد بود، در این فکرم که اگر بتوانیم با خانواده ی همسرمان تماس بگیریم و از آنها بخواهیم که به ایران بروند یا به کابل بیایند، ما شاید قادر شویم به دیدن شان برویم. اما قریه ی آبایی ما- هرگز فکر نمی کنم که بتوانیم دوباره آنجا را ببینیم. هر روز دعا می کنیم فرصتی میسر شود که بتوانیم به دیدن خانواده های خود برویم. از شما سوالی دارم. اگر پیش بیاید که مادر خود را برای یک یا دو ماه دیده نتوانید، او را یاد خواهید کرد؟<sup>21</sup>

ما در خانواده همدیگر خود را خیلی دوست داریم. فامیل من تمام زندگی من است، می خواهم اگر چیزی اتفاق بیفتد بر من رخ دهد نه به خانواده ام. از آنچه من در شهرهای دیگر و در امریکا دیده ام- نمی خواهم عمومیت ببخشم - خیلی از خانواده ها باهم صمیمی نمی باشند. ما با هم خیلی نزدیک بودیم و همدیگر را دوست داشتیم و نمی خواستیم به هیچیک ضرری برسد.

مانند برادر من. او بهترین دوست و معتمد من بود. بعد از فرار از افغانستان که کوشیدم با خانواده تماس برقرار کنم، یک دوست من اینکار را برایم کرد. برادرم رفتن من از افغانستان را تحمل کرده نمی توانست. خانه را ترک کرد و به شهرنقل مکان کرد، زیرا در قریه کوچک ما امکانات تلفون موجود نبود. بخاطر حرف زدن تلفونی با من، آنجا را ترک کرد. اما وی در تصادف موتر کشته شد. هر وقت که به او

---

<sup>21</sup> بعد از این حرف پناهنده از اتاق بیرون شد تا خود را آرامش ببخشد. چند بار ضمن مصاحبه باید توقف می کردیم تا اشلی بتواند وضعیت روحی پناهنده را مناسب و تسریع بسازد.



فکر می‌کنم غم و اندوه مرا فرامی‌گیرد. وقتی از خبر مرگش شنیدم خواستم خودکشی کنم، نمی‌خواستم بدون او زندگی نمایم.

دوبار دیگر هم، وقتی که در ترکیه بودم، اقدام به خودکشی نمودم. مرتبه‌ی اول همسرم در خانه نبود. در خانه تنها بودم. نمی‌دانم چه باعث شد. تلاش کردم خودکشی کنم بخاطر آنهمه فشاری که بر سرم بود، با داروهای زهری و دروازه اتاق را بر خود ببندم. مثلی که معجزه شده باشد وقتی چشمانم را باز کردم در شفاخانه بودم. چگونه مرا از اتاق بیرون کردند و کی کمک کرد، کی مرا پیدا کرد، هیچ نمی‌دانم. دفعه دوم که باز هم در ترکیه بود، همسر من همیشه بخاطر حالت روحی متوجه‌ی من بود و همیشه مراقب من بود. باز هم نمی‌دانم چه باعث شد: دروازه حمام را قفل کردم و دستم را بریدم تا از خونریزی بمیرم. پس از 10 تا 12 دقیقه همسرم مشکوک شد. همسایه‌ها را صدا زد، دوباره موفق به خودکشی نشدم. هر چند بار سوم کوشش نکردم، اما باز هم بر سرم آمد. فکر خودکشی در سرم می‌زد. وقتی که من به امریکا آمدم، از خود پرسیدم؛ چرا باید از چندین نوع تکلیف رنج ببرم، بیعدالتی اجتماعی و چیزهای دیگر. یک بار کامپیوتر را شکستم، یکدفعه ریموت کنترل را، اما درمانگر محترم من که همینجا نشسته است کمک کرد تا بر صدمه‌ی روحی غالب آیم، بخاطر پشتیبانی مداوم او، خودکشی را عملی نکردم. پیش از تصمیم‌نهایی در مورد آن فکر کردم.

من به تحقق فصل تازه‌ی از زندگی ام رسیده‌ام. هر چه در گذشته اتفاق افتاد، من قربانی شرایط گشتم برای اینکه زندگی برخلاف خواست من بر من ستم روا داشت، علاوه بر آن چیز بهتری نمی‌دیدم، منابع آن موجود نبود. وقتی که نوری در آخر تونل به نظر نرسد، مردمی که از فشار روحی رنج می‌برند، یا از فشارهای گوناگون دیگر در عذابند، راه آسان را انتخاب می‌کنند، البته من هم برای افتادن در آن حفره آسیب پذیر بودم. اما از وقتی که زیر درمان قرار گرفته‌ام و دارو به من تجویز می‌شود، می‌خواهم بزرگ شدن دخترم را شاهد باشم. می‌خواهم بخشی از زندگی اش باشم. نمی‌خواهم به زندگانی ام خاتمه بدهم. زندگی خیلی ارزشمند است.

\*\*\*

وقتی به شیکاگو رسیدیم همیشه دچار سردردی می‌شدم، همیشه مریض و پریشان بودم و مجبور بودم دوا مصرف کنم، اما حالا دیگر دوا نمی‌گیرم. احساس آرامش می‌کنم. از یک ماهی که در حومه‌ی

شهر زندگی می‌کنم، دیگر سردرد نداشته‌ام. اینجا کمتر شلوغ است، ترافیک وجود ندارد، توانسته‌ام شغلی پیدا کنم که مورد پسند من بود.

کارهای که می‌دانستم هنگام رسیدن من به آمریکا بازار چندانی نداشتند. من کارگر ساختمانی‌ام، خشت‌کاشی / سرامیک‌کار می‌کردم، اینجا مثل آن کار وجود نداشت. اول به حیث ظرفشویی در یک رستوران کار می‌کردم. هفت تا هشت ساعت کار می‌کردم، در ختم نوبت من تمام لباس‌ها و کفش‌هایم تر بود، این کار را قبول کرده بودم چون چاره‌ی نداشتم. رفیقی دارم که در یک شرکت یونیفورم در شیکاگو کار می‌کند. به من گفت اگر می‌خواهی با منیجر خود صحبت می‌کنم و تو می‌توانی درخواست کار بدهی. تقاضای کار دادم<sup>22</sup> و قبول شدم. یکنیم سال در آنجا کار کردم.

این استعداد را دارم که می‌خواهم همه چیز را تجربه کنم، نمی‌دانم خوبست یا بد، اما فکر می‌کنم خوبست چرا که آزمودن نکوست. برایت ضرر ندارد. چیزهای مختلفی را تجربه کرده‌ام؛ حتی همین نشستن و شناسایی با شما به ذات خود یک ریسک است که قبولش کردم. دوستان زیاد دارم که نشسته‌اند و ریسک را قبول نمی‌کنند، بر هرچه دارند می‌سازند و هنوز عین زندگی را دارند. نمی‌دانستم که من را به شغل جدید قبول می‌کنند یا نه. سیستم‌شان از کار در شرکت یونیفورم فرق می‌کند. اما من گفتم، "بگذارید امتحان کنم".

حالا من برای یک شرکت کلان کار می‌کنم، خیاط خیلی اهمیت دارد، مثل اینکه رئیس خودت باشی. کسی نیست که بتو دستور بدهد، همه برایت احترام قایلند. مثل سابق تویست که سوال می‌کردند "چرا این کار یا آن کار را کردی؟". من راحتم و بر خود کنترل بیشتر دارم. از وقتی که خود را شناخته‌ام، کوشش کرده‌ام بهتر شوم. همسرم هیچوقت سوار موترهای لوکس نشده بود، در این اواخر موفق شدم تا موتر مدل 2015 بخرم و او را به گردش ببرم و هر جا رفتیم موزیک شنیدیم. خانه‌ی که حالا داریم خیلی بهتر است. در شیکاگو خانه‌ها استاندارد نیستند، وقتی راه می‌روی صدا می‌کنند و باعث اذیت همسایگان پایین می‌گردند. در اپارتمان قبلی از ترس اینکه دختر ما از خواب بیدار شود راه نمی‌رفتیم، چون کف اتاق صدا می‌کرد. در جای فعلی این کار نمی‌شود. خانه‌ی خیلی خوبی

---

<sup>22</sup> در ترکیه پناهنده در یک خیاطی کار می‌کرد. "به عنوان کمکی در آنجا شروع بکار کردم، تکه‌ها را از زمین جمع می‌کردم یا اینجا و آنجا به آنها کمک می‌کردم، وقتی که شلوغ نبود، پشت ماشین خیاطی می‌نشستم و تمرین می‌کردم.

است. همیشه آرزو می کردم در یک تعمیر بلند زندگی کنم. حالا در طبقه ی 11 زندگی می کنم. وقتی به خانه داخل می شوم همه چیز را در زیر پایم می بینم و لذت می برم.

همیشه می خواستم که بروم به جنگل در یک خیمه یا کمپ زندگی کنم، وقتی دخترم هفت ماهه بود به پیکنیک رفتیم و دو شب در جنگل بسر بردیم، خیلی قشنگ بود. و همیشه می خواستم با موتر خودم به رخصتی بروم، بالاخره موفق شدم تمام راه را تا نیویارک رانندگی کرده به دیدن دوستانم بروم، خیلی عالی بود.

ما نه تنها زن و شوهر، بلکه دوست یکدیگر می باشیم. به همدیگر احترام داریم و تاکنون مشکلی نداشته ایم، فکر می کنم در آینده نیز مشکل نخواهیم داشت. خدارا شکر،<sup>23</sup> ما خوشبخت هستیم. چیز هایی که در امریکا پیش آمد، و تمام شگفتی های که داشتیم- همه ی این ها ما را تا اینجا رسانده است. آهسته آهسته تمام بدبختی هایی را که دیده ام فراموش میکنم. من سپاسگزارم، واقعا تلاش می کنم، همسرم مرا کمک کرده است و همیشه از من حمایت کرده است؛ می خواهم بهترین ها را به دخترم مهیا کنم، برای همسرم و برای خودم. سه چهار ماه گذشته واقعا عالی بوده است و امید وارم که ادامه بیابد می خواهم نظر شما را بدانم: آیا فکر می کنید که ما زندگی زیبایی آغاز کرده ایم؟

---

<sup>23</sup> وقتی از پناهنده پرسان شد که عقاید دینی دارد، در جواب گفت، "من به خدا ایمان دارم، دستم را برای هیچکس دیگر بالا نمی کنم. احساس می کنم قدرت بالاتری هست، و هر وقت به او ضرورت دارم، از خدا طلب کمک می کنم... باور دارم به چیزی که عقیده دارم. فکر می کنم این چیز بهترین طریقه ی نگاه کردن به اشیا است."

## یادداشت نویسنده

می خواهم نکات عمده ی این جریان را توضیح بدهم و احساساتم را به عنوان یک نویسنده که در ساحت مقدس درمان یک فرد دیگر گام گذاشته است به شکل کوتاه بیان نمایم. توسعه ی این سرگذشت یک چالش بود. پس و پیش ساختن موضوع از طریق تلفون با ترجمان و روشنی انداختن مجدد و پیهم. تقریبا یک مسوولیت ژورنالیستی برای پیدا کردن حقایق احساس می کردم. کجا بودید؟ چه وقت بود؟ کی آنجا بود؟ بیشترین تلاشم را بکار بردم که به جزئیات وارد شوم. در تمام وقت درک می کردم که چقدر بازگویی این همه وقایع و خاطرات ناگوار تروماتیک برای مصاحبه شونده مشکل است. تمایل اصلی خود وی برای بازگو کردن قصه اش محرک وی بود، این مسأله در ذهن من بود هنگامی که از او معلومات بیشتر طلب می کردم. معهذا، اگر کسی خواهان براه انداختن چنین پروژهِ ی باشد، توصیه ی من اینست که یک شخص تخصصی صاحب لایسنس امراض روانی جهت امنیت شرکت کننده با خود داشته باشد. درد و رنج ریشه ی شگفت انگیزترین قصه هاست، قصه گو باید محافظت گردد.

## منابع

- برای اطلاع بیشتر از این سرگذشت از [arefugeestory.com](http://arefugeestory.com) بازدید کنید. اطلاعات جهت رسانه و فیلم: [info@arefugeestory.com](mailto:info@arefugeestory.com).
- برای اعانه و کمک با این نشانی تماس بگیرید: [Heartland Alliance's refugee program](http://Heartland Alliance's refugee program), در [heartlandalliance.org](http://heartlandalliance.org)
- برای اطلاع بیشتر در مورد اشلی فرگنولی اینجا به تماس شوید: [ashleyfargnoli.com](http://ashleyfargnoli.com)